

یادداشت

ما و آنها

—ایمان بیات فر—

« . . . در بحث کاری از او ساخته نبود، نه بدان خاطر که هر مقدار استدلال قادر به درهم شکستن ایمان او باشد بلکه صرف شنیدن صدای دیگری او را به نحوی دردتاک دردم می ریخت، اندیشه‌هایش را در دم می‌آشفّت و این اندیشه‌هایی بود که در آن سال‌های سال، در تنهایی ذهنی که از دشتی بی آب خشکیده‌تر بود، هیچ صدای فرد زنده دیگری هرگز با او درینفغانه، دربارهٔ آن اظهار عقیده نکرده و آن را تأیید نکرده بود. »

هنوز شب نشده بود، حوالی خیابان مولوی بودیم. اینجا منطقه پایین‌نشینی است که پر است از آدم‌های جورواجور. . . . داخل کوچه‌یی می‌شویم، محله‌یی است قدیمی و سنتی با تمام قاعده‌هایش. قرار است به شلتری برویم که محل زندگی زن‌های معتاد بی‌خانمان است. کنار در شلتر ایستاده‌ایم و منتظر می‌شویم، خانه‌یی است روبه‌روی یک حمام عمومی، همه چیز این محله، حتی آدم‌هایش هم قدیمی‌اند، فضا و آدم‌هایی که این روزها دیگر خیلی سخت گیر می‌آیند. . . .

داخل می‌شویم، اولین چیزی که توجه مرا به خودش جلب می‌کند، تکه کاغذ دست‌نویسی است که به دیوار چسباینده شده است. ساعت ۸/۳۰ صبح جای. . . ساعت ۶ عصر جای. . . ساعت ۸ شب شام. . . ساعت ۹/۳۰ خاموشی. . . استعمال مواد مخدر در داخل شلتر ممنوع. . . مرادوات مالی با سایرین ممنوع، بلدهنی. . . به خود می‌آیم، خانه‌یی قدیمی است با اتاق‌هایی دور تا دور حیاط در اتاقی که به نظر می‌رسد دفتر شلتر است، منتظر می‌شویم. بعد از هماهنگی به داخل حیاط می‌رویم و وارد اتاق می‌شویم. اتاق کوچکی است که چهار تختخواب دوطبقه در آن قرار دارد. سه دختر نسبتاً جوان در این اتاق هستند، خیلی راحت‌تر از آن چیزیی که فکر می‌کردم شروع می‌شود. . . . سوال‌هایی پرسیده می‌شود و به دنبال آن جواب‌هایی. . . جمله‌یی که بارها و بارها شنیده‌ام در ذهنم نقش می‌بندد؛ اینکه هیچ وقت نمی‌توانی به یک معتاد اعتماد کنی. . . . توجه‌ام را به صاحب صدا می‌دهم؛ دختری است جوان که چهره‌یی معصوم دارد، اسمش سمیرا است. اصرار داشت اسمش را بگوید و اینکه دایبش اش کارگردان سینما است، دلیلش هم این بود که شاید فکر می‌کرد کسی از بستگانش این نوشته را در روزنامه بخواند.

او می‌گفت زندگی‌اش را باخته و در بهترین حالت هم زندگی‌اش در دست نادر. وقتی او از پرسیده شد که بهترین خاطره‌اش را بیان کند، بدون هیچ مکتی پاسخ داد هیچ خاطره خوبی در زندگی‌اش نداشته است. . . نمی‌دانست اسمال چه سالی است. فکر کردن به آینده را دوست نداشت.

اعتدلاً در ۱۵ سالگی و با حبیش تجربه کرده بود، او می‌گفت: «اگر این زندگی برای من لذتی داشته است همه و همه آن لحظه‌ها، زمانی بوده است که به چیزی فکر نمی‌کردم. . . . وقتی قرار شد بگویند آرزویش چیست، مرا گرام را انتخاب کرد. حرف آخر سمیرا خیلی چیزها را روشن کرد: «اگر باید باشم پس چرا عذاب می‌کنم؛ اگر هم نباید باشم پس چرا ناخواسته ادامه می‌دهم. . . .

یک نوع پوچی مطلق پشت این حرف سمیرا بود، اینکه او دیگری هیچ چیزی را برای از دست دادن نداشت. . . .

به اتاق دیگری رفتم، اینجا هم مثل اتاق قبلی از تخت و بخاری و این جور وسایل پر شده. روی دیوار اتاق، عباراتی م‌مضمون ترک اعتیاد و گفتارهایی از ائمه با حرف‌بزرگ نوشته شده. . . .

باز هم سوال‌هایی پرسیده می‌شود و به دنبال آنها جواب‌هایی، شاید هم یک جور بازی با کلمات باشد. . . . زنی که به نسبت بقیه مسن تر است از خودش می‌گوید: «ما معتاد معتاد بودم، از مواد او استفاده می‌کردم، به یک بمب در آن رفتم. . . . شیونه از خانه فرار کردم و اومدم تهران، به خرده گذشتم که آفته زندان، هرئین یادگاری من از زندونه. . . چون اوضاع و احوال این طوره بهزیستی اجازه نمیده بجهام رو ببینم. . . .

آنها حرف زدن را دوست داشتند. با هر سوالی که پرسیده می‌شد تا حدودی سردرگم و کلافه می‌شدند. بی‌حوصله بودند و این حس در تک‌تک آنها دیده می‌شد. . . . سوال‌ها پرسیده می‌شد و من گاهی برای خودم چیزی یادداشت می‌کردم.

اینجا داخل این «جان پناه» انگار همه با اعتیاد بزرگ شدند، آیا آنها به دنیا می‌آیند تا معتاد باشند، معتاد زندگی کنند و معتاد بمیزند؟ نمی‌دانم. . . . دقیق‌تر که می‌شوم، می‌بینم واقعاً بعضیی از آنها به اصطلاح خودشان آخر خطی‌اند، اینجا همه به نوعی‌های همدیگر را دارند و از اوضاع و احوال هم باخبر هستند، اینکه چه کسی چه چیزی مصرف می‌کرده است، اینکه چیزی چقدر زود پاک هست، اینکه چه کسی به چه چیزیی علاقه دارد و خیلی چیزهای دیگر. . . همه این چیزها از وضعیت شلتر راضی هستند، از غذایی که به آنها داده می‌شود، از لباس‌هایی که برایشان آورده می‌شود. . . . شاید به خاطر اینکه آنها در زندگی یاد گرفتند راضی باشند، چون در بسیاری اوقات آنها فقط در شرایط قرار گرفتند و مجبوره به «انجام» کاری بودند تا «انتخاب» آن را از خیلی چیزهایی که از داشتنشان محرومند راضی‌اند. . . .

نمی‌دانم، اما اگر تک‌تک حرف‌های آنها دروغ باشد، من آنها را باور می‌کنم و حق را به آنها می‌دهم. هیچ تضمینی نیست، شاید اگر ما هم در شرایط آنها می‌بودیم می‌گرفتیم سرنوشتی مشابه آنها داشتیم. . . . شرایطی دشوار و به شدت تلخ. جایی می‌خواندم که یک معتاد از یک بیماری سه بعدی جسم، روح و روان در عذاب است و هریک از این ابعاد به‌طور جداگانه موضوعی است بسیار مهم و پیچیده. فاصله‌یی بین ما و آنها است، مرز میان یک انسان پاک و یک فرد معتاد. این مرز دنیایی است که به هیچ وجه برای ما قابل تصور نیست و شاید دلیل این مسئله که باعث می‌شود گاه حق را به آنها بدهم، فقط و فقط و فقط ما بین ما و آنها است. . . . **بخشی از کتاب مامور سری اثر جوزف کتراد**

معلم روی تخته سیاه نوشت : در آینده می‌خواهید چه شوید؟

دختر نوشت : معلم.

دختر نوشت : پرستار.

دختر نوشت : خیاط.

دختر نوشت : دکتر.

«کوچه‌مرغی‌ها» از زیادی‌ش‌ب، سیاه‌شده است. دکان‌هایی که پرفاصله، هنوز باز هستند، نوری به تن کوچکی می‌تابانند. زندگی در این محل، تازه از سه‌ال‌ان شروع شده است. در پوشش هسان سیاسی. عابری می‌آید، عابری می‌رود، در قفل است. وقتی زنگ با فشار می‌دهم، لختی‌بعد، کلید سه دور توی قفل می‌چرخد و «ترکس» در را باز می‌کند. اینجا «گرمخانه‌زان» است. . . . گرمخانه‌زان که دی‌ماه پارسل راه افتاد، تا امروز پناه خیلی‌ها شد. زن‌های بی‌پناهی که تا یک سال پیشتر، اگر از خانه‌یی گریخته بودند و راهی دیواره‌به بازگشت نداشتند، بیچاره و مجبور، باید شب را در آغوش درخت و علف یا تنی متعفن به صبح می‌رساندند. اگر صبح را نمی‌دیدند. از سال گذشته که به همت انجمن ترک اعتیاد «گرمخانه» تنها جایی است که هیچ وقت آنها را طرد نمی‌کند مگر آنکه مقررات خانه را زیر پا بگذارند. خانه‌هیج ویژگی خاص و مثال‌زنی ندارد. محقر است. خیلی خیلی محقر. در ساده‌ترین شکل و مثل بقیه خانه‌های محل که فقط سقنقی است برای در امان بودن. سه اتاق که در هر کدام چند تخت دوطبقه گذاشته‌اند با تشک‌های سفت و ناراحت، به قطر یک برگ کاغذ، فقط یک حیاط کوچک که در دلب مشراخ و حمام قد کشیده است و آشپزخانه که زیرزمین است و کلید آشپزخانه به همان دسته‌کلیدی است که ترکس در خانه را با آن باز کرد. در آشپزخانه روی تمام سانک‌مات وقت خانه بسته است و فقط ترکس اجازه ورود دارد. آشپزخانه‌جای خطرناکی است. اجاق هست، آتش هست، کبریت هست و برای آن زن‌ها که همه معتاد هستند، یک جرعه آتش حاجت‌شان را ادا می‌کند. همه زن‌های گرمخانه، معتاد هستند. فصلی مشترک برای آنکه بتوانند در کنار هم زندگی کنند. . . . همه «خانه‌خورشید» را می‌شناسند. هر روز صبح برای گرفتن متادون به خانه خورشید می‌روند که یک چهارپا با گرمخانه فاصله دارد. همه، مصمم به ترک هستند. رمقی برایشان نمانده که بتوانند از راه‌های مایه‌یی برای خرید شیشه و کراک و هرئین جور کنند و پول سیاه‌گذاری هم، خیلی باشد، می‌توانند خرج سیگارشان بشود و گاهی، فقط گاهی، خرج چیزی که خیلی دوست داشته باشند. لا‌ک ناخن، کبر جفت‌جوراب، رنگ موی، یا یک دستلاف برای زن‌بندانذا محل که به صورت‌شان صفایی بدهد. متعاندن. از زن بودن که ساقط نشده‌اند. زن هستند با همان احساس و لذت و خواسته‌ها که در هر زنی می‌توان سراغ گرفت. . . . روی غاذی که به دیوار دفتر گرمخانه چسباینده‌اند، مقررات نوشته شده است. دیر آمدن و غیبت غیروموجه ممنوع است. ورود و مصرف مواد مخدر و وسایل مصرف مواد، داخل خانه‌ممنوع است. مزاحمت مردان ممنوع است. فحاشی رفتار غیراخلاقی و پوشش نامناسب و رعایت نکردن نظافت ممنوع است. دزدی و پخش دارو، داخل خانه ممنوع است. . . . مقرراتی که شاید بتوانند در همان مدت کوتاه اقامت، تغییر در رفتار زنان‌شان بدهد. . . .

«آتنا» ۲۴ ساله است. زیباست. اگر تجسم اجازه بدهد که دهان بی‌ندان آتنا به روزهای قبل از اعتیاد بازگردد. تنها آرزوی آتنا درست شدن همان دندان‌هاست که می‌داند اگر دندان‌هایش درست شود، زندگی‌اش دیگر به او لایخند می‌زند.

۱۰ سال قبل معتاد شدم. ۲۵روزه که پاکم. میرم‌خونه خورشید، اونجا شربت متادون می‌خورم. مادر و پدرم. . . چهار سالم بود که فوت کردن. من موندن پیام‌بزرگرم. ۱۳ سالم بود که من شوهر داد به یک کارگر کارخونه. ۱۴ سالم منو تاحد مرگ تنگ میزد. بعد از یک سال طلاق گرفتم. رفتم پیش‌مادر بزرگم. گفت برگرد برو. رفتم. یک پولی از شوهره گرفته بودم. تا مدتی خرجمو با اون گذردنم. خونه این فامیل رفتن فامیل و کم‌اقدام توی کار خراف. مواد می‌فروختم. خودم هم معتاد شدم. حبیش بود و عرق و بعدها کوکائین و شیشه و کراک. یکی از قوم و خویشا بزم یک خونه خریدم‌بود. خونه رو فروختم، ۳۲ میلیون. همه پول رفت بابت مواد. «آتنا می‌گوید در ۱۰ سال حسی حتی یک بار هم به خاطر مواد خودفروشی نکردم. اما کتمان هم نمی‌کند که اگر گرمخانه‌یی نبود و خانه خورشیدی نبود و اگر تمام این درها بسته بود می‌رفت برای خودفروشی.» «اگه اینجا نبود. . . آره. . . برای اینکه گرم بشم، برای اینکه سرباه‌هاش مکنم خودم هرچی‌یی برم و هر کاری بکنم. . . آتنا یکی از همان‌هایی است که تصور تعطل‌شدن این خانه، تنش را می‌زاند. او که هیچ حیجی برای اعتیاد و هیچ پناهی برای ماندن و امید آمیدی برای امان دادن نمی‌دارد. یک لندلوشی بهمون بدن. من اگه یک اتاق، دو متر جا داشته باشم و یک کار آبرومند، چرا باید معتاد بشم؟ امروز می‌گم آدم بویج و بازنده‌ام.» از خیابان‌خواهی‌هایش به یاد می‌آورد. از تپه‌بزمستانی که توی پارک مجاوله‌هاییش بود و به پای پریمردی افتاد که رهگذر بود. برای یک پتو یا هر چیزی که بتواند به تنش گرما بدهد. پریمردفته بودو یک زیرانداز آورده بود. . . از دست‌هایش به یاد می‌آورد. آن روزی که به آن خانه نیمه‌ساز سدیزد زود تلو‌یزبون کوچک کارگرها را زدید. از تروارل‌های جعلی که رد کرده و بابتش پول گرفته و از مادر بزرگی که باعث آوارگی و اعتیاد او چون بود او را به خانه رانده‌اد و خسته می‌شود.

«کاش دیگه سوال نکنین».

■ میروان دوست دارم. خیلی زیاد دوستش دارم. جوان است و بی‌امید و متغیر از زندگی و زنده بودن و نفس کشیدن. نگاه ۲۵ ساله‌اش خالی از هر شور جوانی است. دخترکی که عشق را تجربه کرده و در ۲۰ سالگی عاشقانه از زندو کف کرده و خاطره زیباترین روز زندگی‌اش را، روز عشق‌بازان را زدید. از دهشت دفن کرده و امروز، تنها آرزویش مردن است. «۱۵ سالگی معتاد شدم. با حبیش شروع کردم. بابام، خواهرم، داداشم، همه معتادن. پنج بار از خونه فرار کردم. از شش سالگی خودکشی کردم. تا دلدت بخواد کارتن خوابی کردم. مواد فروختم. خیلی زیاد دزدی کردم اما. . . هیچ وقت تنمو به خاطر پول فروختم. مصرف کراک بود. الان خونه خورشید متادون می‌گیرم. همون ج‌اهم کار می‌کنم. قبول کردن که به شرط پاک موندنم، به من کار دادن. . . مسیمیرانه‌یی داند از چه زمانی پاک شده. در این ۱۰ سال حبیش و گراس و دوا و تریاک و عرق سگی بدون مژه و کوکائین و شیشه و کراک را تجربه کرده. سه هفته قبل، بر اثش یک تشنج، حافظه کوتاه‌مدت را از دست داده و الان خیلی چیزها را به یاد نمی‌آورد. اما خوب به خاطر پردم که سه سال قبل طلاق گرفته و سه سال با شوهرش زندگی کرده. عاشق توهم است و توهم و هیچ چیز را نشنیدن و ندیدن و نفهمیدن و فقط در مواردی دست و پا زدن. انگار که نیست. که از بیرون نفرت دارد.» «اگه از آدما موقع تلودشون می‌پرسن

گزارش اجتماعی

شب، به گرمخانه زنان آمده است

چراغ زندگی را خاموش کنید

—بنشه سام گیس—



زندگی از غروب آغاز می‌شود.عکس تزئینی است

که دوست داری دنیا بیای، من خیلی دلم می‌خواد بدونم که اگه از من پرسیدن، من چه جوابی دادم؟ چرا دوست داشتیم؟ من از این زندگی خسته‌ام. حتی در بهترین حالت هم مزخرفه. اصلاً نفس کشیدن بی‌معنی. نفس کشیدن یک ضعفه. بین ضعف بزرگ. فکر نکنی چون اعتیاد دارم آن طور می‌بینم. بارها زندگی بدون اعتیادرو هم تصور کردم. ولی آینده‌رویی سیاه می‌بینم. مثل گذشته. از بچگی تا امروز و تا فردا. «سمیرا عروسک دوست دارد و هر گربه‌یی به غیر از او همده چشم عسلی.»

■ **سیدفاطمه** ناخن‌های دو انگشت شست دست‌هایش را در اداره آگاهی جا گذاشته است. «ما که رسوای جهانیتم. اسممو قايم کنم. خودمو که نمی‌تونم قايم کنم.» ۴۷ ساله است و از ۱۴ سالگی معتاد شده. «لايه لای اشک‌ها تعریف معتادش می‌دزدیده و پنهانی تریاک می‌خورده.» «وقتی بردارم فهمیدن، می‌خواستن منو بکشن. شیونه فرار کردم. با مرجان آشنا شدم. منو می‌برد کافه. بز ن و برقص بود. تا حالا ندیده‌ام. فکر می‌کردم عروسیم. اونجا حبیش کشیدم. خودم رو با مرد افسار بازی کردم. تا منو گرفتن و بردن زندان قصر.»

فاطمه در دوران کوتاه‌مدت اول حبس، در همان ۱۴ سالگی، با هرئین آشنا شده. «آسپه شرفی، هم سلولیم بود. اعدامش کردن. اون هرئین می‌کشید. نمی‌دونستم هرئین چیه. آسمشو گذاشته بود تریاک افغانی. یکی از مامورا برایش می‌آورد. از سقف مستراح، توی قوطی کبریت براش می‌انداخت پایین. به من می‌گفت برم و قوطی رو بپیارم. عووض دو تا دود هم به من می‌داد. اولین دفعه که هرئین کشیدم دیدم که بابا، آدم پدر و مادر و بپاداش میره. این چیه دیدم؟ فاطمه دو طول این سال‌ها دویار دیگر هم به زندان افتاده. دو سال و هفت سال. به دلایل متفاوت. «بچه‌ام هفت سالش بود. با شوهره و اکتیش می‌رفتم دزدی. من قلاب بالای درو باز می‌کردم. مامورا که ریختن من بالای در نشسته بودم. شوهره فرار کرد. منو گرفتن. گفتم اوددم اینجا بخوام. آگاهی آدمو می‌رقصونه. می‌خواستند آدم بقیه رو بگم. گفتم.» ۲۲ سالم بود که زن یک مردی شدم که پرس ۱۸ ساله دارم که بهزیستی و سه‌ساله که اجازت مرده می‌کشید. میگن هر موقع اعتیادتو ترک کردی و آزمایش اعتیادت منفی بود اجازه می‌دیم بچه‌تو ببینی.»

فاطمه در یک دیدن روی پرسپی که در یک عکس سیاه و سفید در تپت پول مابره، خاطره شده، از دو ساعت قبل خانه خورشید می‌رود و متادون می‌گیرد. «خودم بچه‌مو بردم بهزیستی. نمی‌خواستم خراب بشه. توی این سال‌ها هم سر زمینای مردم کار کردم. توی خونه‌ها کار کردم. گلدایی کردم. همه‌اش رفتم بالای مواد. دانشتم خرج بچه‌مو بدم. شوهره هم که معتاد بود و زمینگیر.»

■ **منیر** وقتی به یاد دختر پنج ساله‌اش که به بهزیستی مانده گریه می‌کند زنها می‌شوند خواره. همگی اشک می‌ریزند برای غصه‌های منیر. «گفتن ز صابقت بدم تا دستخود بدیم به خاطر منیر و ترگس و سمیرا و آنها که امروز اینجا نیستند. یک خانواده. اونوقت اجازه داری ببینیش. معتادی و حق ندهی‌اری بچه‌رو نداری. پنج ماهه که ندیدمش. حالا سه روزه که کراک نمی‌زنم. متادون می‌خورم.» «آیلار، دختر کوچک منم ۱۷ ساله هست و بهزیستی و سه‌ساله که اجازت مرده می‌کشید. میگن هر موقع اعتیادتو ترک کردی و آزمایش اعتیادت منفی بود اجازه می‌دیم بچه‌تو ببینی.»

فاطمه در یک دیدن روی پرسپی که در یک عکس سیاه و سفید در تپت پول مابره، خاطره شده، از دو ساعت قبل خانه خورشید می‌رود و متادون می‌گیرد. «خودم بچه‌مو بردم بهزیستی. نمی‌خواستم خراب بشه. توی این سال‌ها هم سر زمینای مردم کار کردم. توی خونه‌ها کار کردم. گلدایی کردم. همه‌اش رفتم بالای مواد. دانشتم خرج بچه‌مو بدم. شوهره هم که معتاد بود و زمینگیر.»

■ **منیر** وقتی به یاد دختر پنج ساله‌اش که به بهزیستی مانده گریه می‌کند زنها می‌شوند خواره. همگی اشک می‌ریزند برای غصه‌های منیر. «گفتن ز صابقت بدم تا دستخود بدیم به خاطر منیر و ترگس و سمیرا و آنها که امروز اینجا نیستند. یک خانواده. اونوقت اجازه داری ببینیش. معتادی و حق ندهی‌اری بچه‌رو نداری. پنج ماهه که ندیدمش. حالا سه روزه که کراک نمی‌زنم. متادون می‌خورم.» «آیلار، دختر کوچک منم ۱۷ ساله حاصل از دواج صبیعی است با مردی که او هم معتاد بود. «هرئین می‌کشید. می‌گفتم این چیه که تو ولش نمی‌کنی؟ یک پیززنی نزدیک خونه بود، به اون پول دادم رفتم بخره هرئین آورد. کاب هفتم یواشکی کشیدم. بعد از یک هفته بھش گفتم حالا منم شدم مثل تو.» شوهره صیغعی ی، یک سال قبل به جرم سرقت روانه زندان شد. منیر و آیلار راهی خیابان شدند. آیلار بی‌شناسنامه چون فرزند صیغعی بود و منیر که ۵۰۰ هزار تومان، مدارای ایشی بود. «صغدی مردم. بابام مابره‌دار قدیمی‌ه. مواد فروشه. رفتم خونه محل شوخو سرش نشنیدم.»

ترگس برپایان جای می‌آورد. ساعت خاموشی گرمخانه است. اما حدس می‌زنیم که همه، گوش شده باشند برای حرف‌های ما. صدای نیست. سکوت و در پس آن همه سکوتی که در کوچه پاد دهه، چها که می‌گذرد. «اینجا سرباهه. طبق مقررات، باید ساعت ۷صبح یک‌چای بخورند و برند. ساعت ۵ یا ۶بعدازظهر هم‌اگه خواستند دوباره برگردن. اما اگه برگشتند باید دلیل داشته باشند که اونشب رو کجا بودند. ما باید بدونیم کجا بودن. زندان؟ گداخونه؟ شهرستان؟ خونه‌فامیل؟ اگه شوهر و فامیل دارن پس اینجا چه کار می‌کنن؟ اگه هم ندارن و بی‌پناهن باید به مقررات اینجا احترام بذارن. تا سه شب غیبت داشته باشند بدون دلیل موجه، بعد از اون اخراج می‌شن. می‌دونم که شاید دلیل‌هاشون هم دروغ باشه. اینا مسجد که ترشن. هر کجا که رفتن اون به خوشون مربوطه. من گفتم شما از ساعت ۸ و ۷ صبح تا ۵ و ۶ بعدازظهر آزادی‌ه که هر کاری کنید. اما باید مقررات اینجا رو رعایت کنید. اوایل که من اومده بودم، توی یکی از جلسات، یکیشون حرف خوبی زد. گفت خانم، ما ۸ صبح از اینجا بریم. توی خونه خورشید متادون بخوریم. جای نداریم. باید بریم بی‌دینیم. از سال گذشته که به همت انجمن ترک اعتیاد میده، پول هم میدم ما هم دنبالش می‌ریم و همین‌طوری میشه که دیواره مواد مصرف می‌کنیم. دیم حرفش درسته. با مسوول انجمن صحبت کردم. گفتم این زن‌ها سر راه برادر من و پسر تو قرار می‌گیرن. یک بار کمتر، یعنی یک آسیب کمتر. انجمن رو راضی کردم که این زن‌ها اگه دوست دارن، برن خونه خورشید و متادون بخورن و سریع برگردن. هرکسی که بود هم، ظهر اینجا غذا بخوره. اینا توقعی ندارند. آخر خطی‌اند، خیلی ناخنن. همون عدسی که شب برای شام درست می‌کنیم ظهر هم می‌خورن. صبحانه فقط چای بود. طبق مقررات. من دیدم درست نیست. یک کف دست نمون و پتیز چه خرج و هزینه‌یی رو زیاد می‌کنه؟ اگه به خاطر یک صبحونه دو ساعت دیرتر برن توی خیابون باز هم به نفع همه ماست.»

—بیرون، توی کوچه دیدم موادفروش‌ها با این خانم‌ها حرف می‌زدن و اون خانم‌ها می‌گفتن الان وقتش نیست و بعداً و از این‌طور صحبتا. هیچ نظارتی به محیط نداریم؟

«ما از در این طرف رو نمی‌تونیم کنترل کنیم. تا سر کوچه‌رو کنترل کنم، آخر کوچه‌رو چه کار کنیم؟ پارک‌رو چه کار کنیم؟ شب‌رو چه کار کنیم؟ من گفتم که ورود وسایل مصرف و مواد ممنوع. وسایل مصرف هم خودشون می‌دونن، یعنی سنجاق و پایپ و زورق و همه‌رو ازشون می‌گیرم. مواد هم که میارن، که طبیعیه که مواد همراهشون داشته باشن، ازشون می‌گیرم. بارها بهشون گفتم دلتون به حال خودتون بسوزه. صبح تا شب گلدایی کردن و به آدم بزرگ و بچه‌التماس کردن و مواد می‌خرین و من اینجا ازتون می‌گیرم و می‌ریزم توی سئوشی. ای‌کاش که همون مواد قدیمی بود. ای‌کاش که تریاک و هرئین بود. با هر چیزی که شروع کردن، آخرش به شیشه و کراک ختم می‌شه.»

—کار کردن با این زن‌ها، اصلاً این خانم‌هارو چطور تعریف می‌کنید؟

«من چرا اینجا هستم؟»

—به این زن‌ها علاقه دارین؟

«اینها آخر خطنه. باورتون نمی‌شه. کلام راستی که از این زن‌ها می‌شنوم از هیچ‌کس نمی‌شنوم. اینها چیزی ندانن که به خاطرنش دروغ بگن.»

—غیرنما فقط به خاطر صداقتشون باهاشون کار می‌کنید؟

«دوستشون دارم. حرفمو گوش می‌کنن، وقتی باهم دعا می‌خونیم و همه‌شون گریه می‌کنن اون حس بهمون که پیدا می‌کنم هیچ باغی‌زنانه. من میام اینجا که نفیسم یک زن، یک انسان چقدر غرق و غرق شده و هیچ‌کس نبوده که دستشو بگیره. وقتی اینا گریه می‌کنن می‌تونم بفکشنون کنم و بهشون بگم که من هستم، من پیش تو هستم، درکت می‌کنم، شاید در یک مورد، اون هم مصرف مواد با تو اشتراک ندارم ولی در ۹۹ مورد مثل تو هستم. من هم مادرم. من هم مستی کشیدم.» «چرا؟» «۷۰ درصد جامعه می‌که که آدم معتاد باید بمیره. شما چرا با این زن‌ها کار می‌کنید؟

«این زن‌ها به هر دل‌بازی که بیماری مبتلا شدن. مگه چشم ثابت نکرده اعتیاد یک بیماریه؟ بیماریه که عوارضی هم داره. اگه همه دست به دست هم بدیم می‌تونیم عوارض این بیماری‌رو برای جامعه و برای خود این زن‌ها کمتر کنیم. من اگه انجام، فقط به خاطر خود این زن‌ها انجام.»

—واقعاً اطمینان دارین که هیچ نگاه‌چندش آوری به این خانم‌ها نداریم؟

«تا حالا نداشتم. این خانم‌ها اگر خلاقی هم انجام می‌دن به خاطر مواده. یک کبر معتاد به راحتی از دیوار خونه مردم بالا میره. یک زن معتاد چه کار کنه؟ از دیوار خونه مردم مرده بالا ندرن کنه؟ قالیباک باز کنه؟ مجبوره که در دسترس‌ترین کارو ضایعاتت بیرون می‌رفت. آیلار از توی اتاق می‌گذاشته و در از می‌کند که شوهر صیغعی می‌خواست آیلار ۲۰ روزه را بفروشد و باینش دو میلیون تومان هم پول گرفته بود. و تعریف می‌کند که بعضیی روزها که هوا سردتر بود و منیر برای جمع کردن ضایعاتت بیرون می‌رفت. آیلار از توی اتاق می‌گذاشته و در از قفل می‌کرد. «بار کما مامورا منو گرفتن و دو روز بردن حبس. بچه‌ام دو روز تمام توی اون اتاق بود. نه‌آبی، نه‌نونی.» منیر هنوز هم ضایعاتت جمع می‌کند و کیلویی دو هزار تومان به همنای می‌آورد. «باغ‌آذری و میدان شوش و دروازه غار می‌فروشند و دلش بی‌تاب آیلار است.»

■ **ترگس** خدمتگزار خانه. تمام زام‌های آن‌خانه‌را در دلش جاده‌است. ترگس و پسر کوچک ۱۰ساله‌اش و دختر جوان ۱۸ساله‌اش، از اقبال را داشتند که از خانه فرار کنند و به‌کسب ترک تولد دیواره پناه بیزند و امروز در امان از شوهر و پدری که آنها را معتاد کرد، زن سه پابند. یاک پاک. سرگذشت عجیبی است و روایت این‌همه که چشم‌هایش، درخشش او مردکم‌های نجات‌یافته از محاصره افیون، حواس ما برت می‌کند. ترگس دیر بوده؛ دیر ادبیات اول و دوم و سوم راهنمایی. «شبا که برای صبحی برگه‌های بچه‌ها پیدار می‌موندم سرزدم می‌گرفتم. تحمل اولی‌همه می‌نوداشتم. شوهرم معتاد بود. تریاک می‌کشید. گفت بیا بکش سرزدت خوب میشه. آموزش پرورش که فهمید، منو فرستاد برای ترک. برگشتم خونه. دیواره کشیدم. اخراجم کردن. یک خانواده معتاد بودند. دختر، پسر، مادر، پدر. ترگس و دخترش برای ترک، رفتند کمپ تولد دیواره. چند روز بعد حسین هم آمد. هر هشت‌ساله خانواده که چهار سال معتاد بود، از چهارسالگی. به لطف پدر. مادر و پسر و دختر نشانی آن‌خانه‌را با یکی همیشه از دل‌شان از ذهن‌شان پاک کردند. امروز، هر سه یادگار خدمتگزار گرمخانه.»

■ **ساعت** از ۱۰شب تا ۱۰ساعت است. ملک، «خاتم‌ملک» مسوول گرمخانه، ساعت ۱۰ شب دیواره به گرمخانه برگشته است. فقط به خاطر من. اصبقت قبلی به خاطر من و شب‌های بسیار به خاطر منیر و ترگس و سمیرا و آنها که امروز اینجا نیستند. زنی که از شش‌سال پیش به دلپلی که خودش می‌داند و خودش، روزها کمک به معتادان‌را پیش گرفته است. روزها‌را در کسب اعتیاد چیگر می‌گذراند و دو سه شیی در هفته به گرمخانه سر می‌زند. بی‌خبر و ناگاه. ساعتی می‌رسد و می‌ماند تا نیمه‌شب. آنجا که از تاکسی تلفنی و سرریش شخصی خبری نیست. «خودمو می‌سیم به خدا. می‌رم سر کوچه. درست می‌گیرم. کجا؟»

چهارراه مولوی بالاتر از میدان شوش، ساعت ۱۲ یا یک نیمه‌شب، درست به سمت سعادت‌آباد. «بیا بهم برترسیم؟» «نه‌ی خانم ملک. من از این جراتا ندارم. اینجا مولوی‌ه. این محل شوخی سرش نشنیدم.»

معلم روی تخته سیاه نوشت : در آینده می‌خواهید چه کاره شوید؟

زن می‌نویسد : . . .

زن می‌نویسد : . . .

زن می‌نویسد : . . .

زن می‌نویسد : . . .

زن می‌نویسد : . . .

نگاره

دوست دارم بمیرم به دیدن خورشید...*

—علی نواصرزاده—

۱– اولین چیزی که نیمه‌شب، بعد از بیرون آمدن از خوابگاه زنان مولوی نقشم را بند آورد، آرزوهای بزرگی بود که یکی یکی شنیده‌ام بودم. آنجا پر بود از دخترانی که زمانی زیبا بوده‌اند، با رویای یک زندگی شیرین در سر. دخترانی با دندان‌های کاملاً از بین رفته. با تجربه‌هایی تلخ و روحی تکه‌تکه‌شده. حکایات زنان خوابگاه، اعتیاد و خودفروشی نبود. حکایت فراوسخی‌زبان‌ج‌رهای بی‌شماری بود که تا پوست و استخوانشان نفوذ کرده بود. چهره‌هایی در هم شکسته که می‌شد در آنها «دشنام پست آفرینش» را حس کرد.

۲– شلتر چهار اتاق و یک آشپزخانه دارد؛

اتاق‌هایی که آدم‌هایش جور خاصی چیده شده‌اند. آنهایی که مشکلات کمتری دارند در یک اتاق و پردردسرها در اتاق دیگر. قوانین سفت و سخت شلتر قرار است نظم را به میان کسانی بیاورد که خودشان محصول بی‌نظمی جامعه‌اند. با آن خو گرفته‌اند. پر از دخترانی که گاهی هستند، گاهی نیستند و برای نبودن‌شان همیشه بهانه‌هایی دست اول دارند و همه این بهانه‌ها را می‌شناسند. به هرحال آنها هم گاهی باید به خودشان ثابت کنند که هستند. بگیریم این بودن را از نظر من بد تعبیر می‌کنند. اما همه از وجود خوابگاه راضی‌اند. آنهایی که شب را در آنجا هستند به جان همه دعا می‌کنند. اینجا برایشان مکانی امن است. خارج از محیط کاملاً مردانه‌یی که بیرون‌بر وجودشان سایه افکنده است. در نظر آنها کار بزرگی انجام شده است که زنان بی‌سرپرست یا معتاد، شب را داخل کارت‌ن‌ها، کنار پل‌ها یا میان پارک‌ها به صبح نرسانند. هیچ‌کس مشکلی ندارد انگار. اما من حسن می‌کنم خلاء وحشتناکی آنجا را پر کرده است. وقتی از خانمی که دختر بزرگ در خوابگاه‌ها را می‌بیند در عرقی رنگ رد روی پیشانی‌اش نشسته بود خواستم به خانم‌سام گیس پیغام برساند ما بیرون منتظریم به من گفت : «سام‌گیس؟»

نگاهش کردم. فهمیدم قدم در اتاق‌هایی می‌گذارم که آدم‌ها جز اسم کوچک‌شان قرار نیست چیز دیگری داشته باشند. شاید حتی صاحب جسم‌شان هم در این وانفסای پریپیچ و خم زندگی‌شان کس دیگری باشد و شلتر پر بود از این خلأ. از این زنان که هیچ‌کس نبودند و چقدر نوشتن از این جور نبودن‌ها سخت است.

۳– این زنان در نظر اجتماع من ناهنجارند؛ بیمارهایی که بخش اعظم جامعه حتی به خودش اجازه نمی‌دهد وجودشان را باور کند. اما آنچه من در خوابگاه دیدم با در اغلب دیالوگ‌هایی که به سجدتی زد و بدل می‌کردیم، هیچ نکته‌نفرت‌انگیزی وجود نداشت. غریب بودند برای من. رنج‌هایشان را شاید هیچ‌کس نتوانم حتی تجربه‌کنم یا نوع نگاه‌شان به زندگی را. اما هستند و من این بودن را با تمام وجود، از عروسک‌های آتنا که پشت تختش یواشکی چیده شده بود، حس کردم. از بغضی که در صدای تک‌تک‌شان نکته‌نهفته بود، از اینکه بعد از پنج دقیقه بلا استشنا اشک در چشمان‌شان حلقه می‌زد، از تصمیم‌شان برای ترک اعتیاد حتی برای یک لحظه، از قول‌هایی که به ما می‌دادند و می‌دانستم که هیچ‌وقت عمل نمی‌کنند، از کتاب‌هایی که سمیرا در دست گرفته بود، از لذتشن وقتی درباره کتاب‌هایش هم کلام شنیدم، یا از شوق چندد نفری که دور هم نشسته بودند و جدول مشترک‌شان را حل می‌کردند، از حس ماردانه و گر گرفتن‌شان وقتی درباره نلدیدن بچه‌هایشان حرف می‌زدند، از سرخوشی فاطمه که از گذشته‌های دور است وغم وحشتناک نگاه سمیرا، از تلاش‌شان برای زنده ماندن، از خنده‌هایشان و از حکایت‌های طولانی‌شان.

نیمه‌شب که از در خوابگاه بیرون آمدم. . . به خودم گفتم : «نه پسر. . . هیچ‌کدام از اینها نمی‌توانند نفرت‌انگیز باشد.»

۴– می‌گویند فراوموشی گاهی بهترین نعمت خداوندی است. نمی‌دانم. خسته و دردمند. . . چراغ‌های شهر. . . نورافشانی‌های بی‌درمی در حال و هوای عید، فست‌فودها و دنیای عیدانه‌پر از سوهتفاهم و ریاکاری مرا در خودم غرق کرده است. به گراهام گرین فکر می‌کنم. به اینکه : «هیچ انسانی شاد و خوشحال نیست مگر اینکه بی‌نهایت خودپسند، یا جاهل مطلق باشد.»

با تمام وجود می‌پلدریمش. سمیرا ذهنم را مشغول کرده است. . . که می‌خواهد باشد و نباشد. . . تیره و تار است. . . یاد حرف‌های